

دین



کلون ادبی دین

شعرهای نور محمد نورنیا



دفتر شعر

## شنا در شن

نور محمد نورنیا



نام دفتر:	شنا در شن
سراينده:	نورمحمد نورنيا
طرح و برگ آرايى:	نثار آريانفر
ناشر:	کانون ادبى ديگر
شماره پيهم:	۸
تاريخ نشر:	بهار ۱۴۰۵ خورشيدى

غزلها

گل برای دیدنِ پژمردگی روییده است  
هر بهاری خون صدها غنچه را نوشیده است

تا دماغی تازه سازد، بارها بی پاوسر  
باد هر پاییز، صدها باغ را گردیده است

بعدِ توفان، دشت بر پا خاسته گیج و گران  
نعش‌های لاله‌ها را در خودش پیچیده است

دامن شب را پر از خونِ ستاره کرده است  
کوه تا اینقدر پولک روی دوشش چیده است

بعد هر خوابی به چشمم داغِ سرخ تازه‌ای است  
بس که خود را در میان نعش‌ها پالیده است.

کرده‌ام دل را به نامش با سند که شست داشت  
بلخ در من سال‌ها شد تکسی در بست داشت

لاله را تا حال هم فکرِ پیاله می‌کنم  
شادیان یک دشت ساقی‌های سنگین دست داشت

در میان برف افتاده گلِ سرخِ دلم  
هر رگِ او آن زمان‌ها یک خیابان مست داشت

بعدِ هر کوهی که کوهی بود، می‌گفتم به خود:  
گرگی‌ات را حفظ کن هرچه بلند و پست داشت

نسل ما نسل کبوترهای رنگین‌بال بود  
خون خورشید از گلوی آسمان‌ها شست داشت

بخیه بر گفتار بستم مدتی، بهتر شود  
رشتهٔ خاموشی اما بدرقم پیوست داشت.

صبح است و باز پنجره‌ام سوی باغچه  
در من قدم گذاشته جادوی باغچه

در من نگاه می‌کند از گوشه سکوت  
چشمی برون کشیده هیاهوی باغچه

آتش به جانِ خاطره‌های درخت‌هاست  
خاکستری اگر شده گیسوی باغچه

از چشم‌های خویش به آن آب داده است  
گاهی اگر شکفته گلِ روی باغچه

خود دسته داده است به چاقو که می‌زند  
زخمی به روی سینه و بازوی باغچه

دنبال تازگیِ دماغ خود آمده‌ست  
بادی که خانه کرده به پهلوی باغچه

مانند تیغ رد شده است از میانه‌اش  
داغ و دراز، تشنگی جوی باغچه

با این همه به روی دلم آب می‌زند  
از خاطر م که می‌گذرد بوی باغچه.

ابر سیاه و تندر و توفان گذشتنی ست  
جنگل، چنین به سمت بهاران گذشتنی ست

از رودخانه‌ای که درختان شکسته‌اند  
نِشِ سفیدپوش زمستان گذشتنی ست

بی ریشه است، اگر چه بلند است گردباد  
این گونه ای که هست شتابان، گذشتنی ست

باد بهار، خاطرِ وصلِ کرانه ها  
از هر پلِ شکسته توفانِ گذشتنی ست

از خوابِ رودخانه که افتاده است سرد  
رقاصِ مست کرده عریانِ گذشتنی ست

طوری که روز روشنِ اردیبهشت رفت  
اسفند نیز از پی آبانِ گذشتنی ست.

به دکتر جعفری

از دورها تا ذهن من پل می‌زند جنگل  
زرد است اگر بر موی خود گل می‌زند جنگل

یاد درختانِ فروافتاده می‌افتم  
شب‌ها که سوی خلوت‌م زُل می‌زند جنگل

و از دهان مرغکی نا آشنا هر شب  
داد از سیاهی و تغافل می زند جنگل

از آفتاب ظهر جوزا می دوم سویش  
اما همین که می رسم، هُل می زند جنگل

وقتی که می بینم فراموشیِ مردن را  
چیزی به چشمم مثل کابل می زند جنگل

تا کی چنین بی برگ و بار، این گونه پژمردن؟  
هر سو که می بینم، دلم گل می زند جنگل!

با این همه اما چگونه می تواند که  
روی لباش مُهر تحمل می زند جنگل؟

جز باد که دویدن هر جایی مرا  
دیده چه کس حظیره آبایی مرا؟

روشن نکرد مثل درِ خانه هیچ جای  
تکلیف بی قراری بینایی مرا

با خنده هر که از دم رویم گذشت، داشت  
قصد زیاد کردن تنهایی مرا

غیر از غبار پنجره ارتباطها  
چیزی ندید وضع تماشایی مرا

امروز هم به پوچی دنیا اضافه شد  
یک گل بُرد با خود، بویایی مرا

ناجوی سالهای نوام، باغبان اگر  
چیند تمام میوه دانایی مرا.

به جز خزانِ خیالش، دگر درخت چه دارد؟  
که مانده است ببیند بهارِ بخت چه دارد؟

نکرده خانه به جانش، شمالِ حوت و چه داند  
که از توانِ تپیدن، تنِ کرخت چه دارد

بریده است هر اسفند، برگِ برگِ خودش را  
بهار هم برسد، جسمِ لختِ لخت چه دارد؟

به مشقِ سنگِ شدن می کند دچار، به جز این  
عبور کردن از روزگار سخت چه دارد؟

درخت را که پر است از شلوغِ کوچِ پرنده  
هوای تخت شدن بین پایتخت، چه دارد؟

رفتند روی چوبه و خیلی جوان بودند

ارچند آنان زندگان جاودان بودند

بی جان نخواهد ماند این خاکی که جان بلعید؟

آیا جوانه می‌زنند آن‌ها که جان بودند؟

دسته به دسته رهسپار آسمان استند  
آن سارها که سروها را سایه بان بودند

اسپندها بودند و رقصیدند بر آتش  
آن روزها که ابرها بر ناودان بودند

جز این که بنویسند بعد از ما، حقیقت نیست:  
آن‌ها همیشه در هراسِ ناگهان بودند

کردند ما را پخش با تیراژ بالایی  
کو آن زمانی که جهان اخبارخوان بودند؟

از این همه اشکی که می‌ریزیم، می‌فهمم  
که بی‌گمان اجداد ما اشکانیان بودند.

تار از انگشت‌های آسمان آویخته  
و عروسک نیز با مویش از آن آویخته

با نخِ قرمز، مسیر گام‌های سوزنی‌ست  
خندهٔ مضحک که از کنج لبان آویخته

رنگ‌بازی جهان، رنگ رخس را ریخته  
هست اگر بر گردنش رنگین کمان آویخته

پرده‌ها پس می‌روند و با تنابی از درخت  
ارغوان، خود را به لطف باغبان آویخته

صحنه، دیگر می‌شود: تا عکس سربازی، زنی -  
از سر مژگان خود آتش فشان آویخته

صحنه، دیگر می‌شود: پروانه‌ای کوچیده است  
خاطراتی از خودش بر شمع‌دان آویخته

در تماشای تپیدن‌های داغ خون به خاک  
آدمیت، چشم خود را بر گمان آویخته

هر زمانی که شنیدم از خبرهای وطن  
گردنی بود از هزاران ریسمان آویخته.

از آن شبی که توفان برگشت سوی درها  
در چنگ بادِ پاها برخاستند پرها

هر عصر، افق، سیاه است در دیدهٔ پسرها  
با یادِ ناعمودی برگشتن پدرها

هر شام، ماه گرید در عینک پدرها  
پیغمبرِ رسیده از غربت پسرها

ما اژدها درون افسانه را ندیدیم  
شب شب ستاره گشتند آنگاه که دگرها

شب هر قدر ذغالی، ماه آن قدر مثالی  
اما همیشه تابه می تابد از جگرها

جز سوخت بارِ قدرت، ما را چه می شناسند؟  
وقتی خبر ندارند از حال ما خیرها

توفان شبانه با در، آهنگ می نوازد  
در جمع خانه‌های دلواپسِ سفرها.

از چین دستان تو دزدیدم نگاهم را  
در یاد آغوش سپردم بی پناهم را

دایره خالی آغوش تو در دَورم  
پیچیده است آنقدر که گم کرده راهم را

شب را میان چادرت بردی و آوردی  
یک پنبه‌زاری که به هیزم داده آهم را

تا که نترسد خوابم از نه‌توی تاریکی  
می‌آرم از رویای زانوی تو ماهم را

من خود، عزیز مصر استم تا ترا دارم  
وقتی که حسن یوسفت پر کرده چاهم را.

در بین فانوس، یک شعله لرزان  
دختر نشسته پهلوی ایوان

دایره ماه، مثل دهان  
چاهیست که شب افتاده در آن

کلکین زردش بر قامت شب  
چون روزنی در دیوار زندان

یک جمع خفاش، سرمستِ ظلمت  
رقصیده با سر بر شیشه کوبان

او می‌زند سر از درز دیوار  
چون دانه‌ای تر از بین انبان

او می‌نشیند در یاد لب‌ها  
دیوانه‌ای در ایام دیوان

من قفل دیرین با زنگ، سنگین  
هم‌دستِ زنجیر هم‌بندِ دربان

بیرون در، در اندوه دیوار  
از خواب، بیرون رفته‌ست پایان.

یادت آرامگاهِ من کابل  
مقصدِ بی‌پناه من کابل

افقِ باز و شور پروازم  
خانه و خانقاه من کابل

هر دو زندانی ایم، مثل تو است  
پوششِ راه‌راه من کابل

من گناه ترا نمی‌دانم  
چیست اما گناه من کابل؟

هوسِ خوب بودنت کردم  
شاید این اشتباه من... کابل

مانده‌ای روی دست ناخلفان  
ای سرِ بی‌سپاه من کابل

سال‌ها شد که چشم‌های تو اند  
ناتوانی گواه من کابل

این که دایم شنیده‌ای، نفسم -  
نیست، هست آه‌آه من کابل

می‌برم با خودم ترا هر جا  
دل من تخت و شاه من کابل

ذکرِ شب‌های بی‌سحر گاهم  
آفتابِ پگاه من کابل

به افق خیره‌ام، تویی در هر -  
شبِ بی‌حرف، ماه من کابل

دست‌وپا گم دویده در هر باد  
سوی کوه تو، کاه من کابل.

به سرزمین بدون ترانه می مانم  
به گریه های فراوان بهانه می مانم

مرا که خانه شده رودخانه، می شینم  
و چشم بر گذر رودخانه می مانم

نهال نازکی ام که همیشه می گویم:  
جوانه می زنم، اما جوان نمی مانم

پرنده باشی و رویای آسمان ممنوع  
رفیقِ بی مزهٔ آب و دانه می مانم

نگاه کرده و تا که به حال می آیم  
زمانه رفته و من از زمانه می مانم

برای دیدن خورشید اگرچه از کلکین  
به روی بالش خود سر، شبانه می مانم.

به مادرم

مرا دوباره بینداز بین دامن او

کجاست امن؟ به جز بازوان روشن او

چنان شده‌ست دلم که به سوی دریایش

چو قطره‌ای بشتابم به محو در تن او

خیال پیرهنم را کسی نمی‌دوزد  
چقدر پاره شدم در هوای سوزن او!

زمانه کاش بگیرد مرا بیندازد  
به هفت‌سالگی من، چه شد فلاخن او؟

چه هفت‌سالگی‌ای! خاطرات روز فرار  
عبور مرمی‌گرم از بهار دامن او

به پیش رویم پیچیده بین پارچه‌ای  
که مثل پنجره گور بود روزن او

گرفته دست مرا می‌گریخت از آتش  
که می‌دوید به جای قدم‌نهادن او

به نقطه‌چینی جای قدم، گلوله، قدم...  
بنا نهاده شد این گونه مرز میهن او

دوباره آمده آن روزها، چه خواهد شد؟  
فدای آن گل افتاده زیر آهن او!

پس از دو سه دهه، دستان کوچکی در دست  
منم دوباره به نقش ز خود گذشتن او.

دوباره باد...، ولی شعله‌ورتر آمده است  
گلِ شراره به هر شاخه‌ای برآمده است

یکی یکی همه در خود گرفته‌اند از آن  
ردیفِ چوبی گوگرد، با سر آمده است

صدای شیئهٔ یک انتظار می‌آید  
ولی حکایت افسانه‌ها سرآمده است

رها نمی‌شود از دست و پای تان زنجیر  
شورورِ باورتان تا مقدر آمده است

اگر بهار به یک گل نمی‌شود... هر گل  
به این بهانه برای چه، پرپر آمده است؟

شب از قلمرو این دشت می‌گریزد اگر  
ببیند از همه سویی تکاور آمده است

نه، عشق نیست، فقط ادعای ننگین است  
جز آتشی که به شریان شناور آمده است.

سر می‌رسد سفیدی و تسخیر می‌شوم  
رنگ سیاه می‌زند و دیر می‌شوم

درگیرِ رفت و آمد رنگم؛ ولی چه حیف  
کامل شوم، خلاصه به تصویر می‌شوم

نقاش من زنی ست که با برس های او  
در روشنی و آینه، تکثیر می شوم

وقتی که در مقابل چشمم نشسته است  
با جوشِ رنگ و رایحه، تعمیر می شوم

زرد و دوباره سبز، سفید و دوباره سرد  
از رنگ و رنگ باختگی سیر می شوم

نقاش، دست می کشد از نقش من، سپس  
چون خواب ها خلاصه به تعبیر می شوم.

دهان سیاه که لبخند، لاله‌ای بزند  
شمال می‌رسدش در زباله‌ای بزند

صدای له‌شدن یک پرنده می‌آید  
همین که پيله، دم از استحاله‌ای بزند

به باد، نامه فرستادم از دلم؛ اما  
نخواست دست به متن مچاله‌ای بزند

نی‌ام که هم‌نفسان برده گفت و گویم را  
یکی گرفته مرا کاش ناله‌ای بزند

هنوز اول فصل شکوفه‌دادن توست  
بعید نیست - نهالم! - که ژاله‌ای بزند

چنان خمارم که نشه می‌شوم وقتی  
به سرسلامتی‌ام کس، پیاله‌ای بزند

«جهان» مگر به یکی کاغذین طیاره مرا  
به سمت کودکی چارساله‌ای بزند

گرفته است نویسنده، سوزنی در دست  
برای کندن کوهی که چاله‌ای بزند.

دست آوردم برون از منبع بی تابی ام  
تا که بنمایم چه سان ابری ست قلب آبی ام  
خانه را سیل چکاچک می برد تا آن که من  
نقشِ خواب بوریاء دارد رخ اربابی ام

مانده‌ام دست خودم از بس که پشتم خالی است  
 قابِ بی‌دیواری استم، عکس در بی‌قایی‌ام

پاره‌ها را با نخ لبخند، بخیه می‌زنم  
 باز می‌بینم به چشم عده‌ای کولابی‌ام

خشکم و افتاده‌ام با چشم‌های نیمه‌باز  
 آرزو هم دور افتاده‌ست از سیرابی‌ام

من درختِ ناامید از آسمان و بارش‌اش  
 جان‌گنی دارم کنار جویۀ بی‌آبی‌ام

آن‌چنان خو کرده‌ام با ابرهایم که چطور -  
 می‌شود روزی اگر بینم سراسر آبی‌ام.

نشد که باز ببینیم و آرزویی شد  
از آن به بعد، نگاهم به جستجویی شد

خیال در نظرم مثل چشم‌بند نشست  
پر از درخت، یکی تازه تابلویی شد

که شاخه‌هاش همه دست‌های خواهش بود  
و هر کدام مبدل به خوبرویی شد

دو نیم کرد میان مرا میانه من  
که ماه بود، سپس رفته رفته مویی شد

گرفته آینه را روبه روی زخم خودش  
در آن دقیقه نگاهم که خشک سویی شد

نشد که اشک بریزم، رسید یک قطره -  
به دادِ خشکی رخسار و آبرویی شد

دگر برای خودم قصه‌ای نمی گویم  
که هر چه گفته‌امش، آه! آلبویی شد.

اسب سیاه می دود و شیشه می کشد  
خاک از زمین، بلند چگونه نمی شود؟

دررفته است از ته زین سواره اش  
او بر مدار دایره درد می دود

با هر قدم که از نظرش دور می شود  
طول نگاه را به پی خویش می کشد

چون نقطه نشسته به پیش نظر که با -  
چرخیدن نگاه به هر سمت می تند

در مشت می فشارد این آرزو که کاش -  
باری دگر، یکی سر راهش فرارسد

سم کوب، خاک، زیر قدم های او، ولی  
افتاده نعشی است که آهی نمی کشد.

نه آشنایش استم، نه آشنای من است  
میان خانهٔ جانم، یکی جدای من است

یکی که در نظرش خانقاهی استم و او  
فرار کرده ز هرجا به انزوای من است

یکی که بی تو مرا می خورد، فقط وقتی  
که با تو باشم، او رام دست‌های من است

برون کشیدن یک شاخه خار از پنبه  
خیال جانِ جدامانده از شمای من است

کویری ام که در اطراف شال و شانۀ تو  
بهارِ عطر گل سرخ در هوای من است

مرا دوباره صدا کن، کبوتری در بند  
به آرزوی صدای تو در صدای من است

مرا دوباره صدا کن، به جا بیاورمش  
کی است این که به او وصل، دست و پای من است؟

به پشتِ ثانیه، سنگر اگر کنیم چطور؟  
و یا نشسته، چنین سر اگر کنیم چطور؟

رسیده است به هر کوچه، لشکرِ اندوه  
بلی شب است! و باور اگر کنیم چطور؟

میان این همه اخبارِ بی خبر از ما  
کلاهِ خاطره را سرِ اگر کنیم چطور؟

زمان که از سرِ اردیبهشت، رد شده است  
نظر به جانبِ آذر اگر کنیم چطور؟

ترانه را که به لب می کنند جراحی\*  
دوباره در دلِ خود سرِ اگر کنیم چطور؟

کی گفته است فرو بین باتلاقِ رویم؟  
کی گفته است که: بهتر اگر کنیم چطور؟

به پشتِ قدِ بلند و سیاه این دیوار  
که ترکِ خواستنِ در، اگر کنیم چطور؟

سحر می آید - ای دل! - به یاد دار از من  
نثار او گل پرپر، اگر کنیم چطور؟

رسیده بیل، زمانی که آب کوچیده  
خیال دشت به سمت سراب کوچیده

ستاره بود «رهایی» که پیش چشم خودم  
شبیهِ خطِ سفیدی به خواب کوچیده

پس از فتادن سنگی به رود، آمده و  
سپس به سوزنِ بادی، حباب کوچیده

چه است زندگیِ آفتابگردانی -  
که در کلافهٔ ابر، آفتاب کوچیده؟

مباد خانه‌گریز همیشگی باشم  
که از مخیلهٔ من، انقلاب کوچیده

صدای مرغ می‌آید، سپیده است انگار  
و پا گذاشته رُویم شراب کوچیده

به خواب یا دم روی سحر به استقبال؟  
بگو، کجا بروم؟ انتخاب کوچیده.

مگو که: ظلمت انبوه را سپیده بین!

- سری ز روزنهٔ خود برون کشیده بین

چگونه می دهد این شاخه را تکان، توفان!

چرا که خوابِ رسیدن به ماه دیده، بین!

میان حفرهٔ چشمم پرندهٔ سنگی ست  
و بین حنجره‌ام، جوله آرمیده بین

از آن که سورهٔ رویش به باغ، منسوخ است  
نمانده یک گل از آن پای ناکشیده، بین

بس است بگذرم از گوشهٔ خیالات  
بیند چشم و مرا لحظه‌ای ندیده بین

چو خاک ریزه که آسان نمی‌رسد به نظر  
اگر که خواسته باشی، مرا خمیده بین

به این نگاه که دور و دراز می‌گذرد  
سکوتش از حدِ یک دفتر قصیده بین

دوباره می‌رسم ای بلخ! مثل آزادی  
برون شو از وسط خانه‌ات دویده، بین

خدا کند برسد وقتش و به خود گویم:  
در آبگینهٔ شعرم سحر چکیده بین.

درد سر چیست زمانی که خودِ سر، بار است؟  
«در» دلت را که به جایی نبرد، دیوار است

هیچ فرقی نکند این طرف و آن طرفش  
سقف آن گاه که بر روی کسی آوار است

در جهانی که شبیه است به بیمارستان  
چه تفاوت که کجا بستر تو هموار است؟

چکمه از لاله له گشته، غرامت می خواست  
چقدَر دیدن اوضاع بشر دشوار است!

این تماشاگرِ غمگین نمایش حتا  
بتواند که نگاهش بکند، بسیار است

کاشفی کشف کند روح مرا، خواهد گفت:  
این کهن سال ترین حوصلهٔ اعصار است.

قفسی باز...؛ ولی آدرسی روشن نیست  
روز از پشت نگاه قفسی روشن نیست

دود می آید از تنگی تونل بیرون  
یا گلوی من، راه نفسی روشن نیست؟

به کجا این همه زود از همه جا می‌گذری؟  
پر من! در تو که رنگِ هوسی روشن نیست

مانده این بار، خودش را به کجا غیب کند  
باز سرما و مسیر مگسی روشن نیست

تو هم انگار که از چهرهٔ خود کوچیدی  
که در آینه، نگاهت به کسی روشن نیست

جز در آینه که از آن به فروغی برسی  
شمع افسانهٔ هر دادرسی روشن نیست

خواستم خنده کنم سوی خودم در این شعر  
باز می‌بینم هر بیت بسی روشن نیست.

مثل عمری که فقط می‌گذری از آدم  
تا نینیم، به پسِ پلکِ خودم افتادم

قفسی رسم کشیدی و به دستم دادی  
سر، چگونه کشم از کاغذ وقتی بادم؟

زاغی افتاد میان لجن و غایب شد  
من شب و روز به این نقشه کشی معتادم

گرچه یاد تو مرا یاد روی عادت داد  
یاد من رفته که باید بروی از یادم.

سال آمده‌ست و پشت درِ عید مانده است  
دیوی به روی مسند جمشید مانده است

برخاسته‌ست باد به فرمان‌روایی و  
در بند ابر، چهره‌ ناهید مانده است

دستش حنا گرفته خون شکوفه‌هاست  
حق دارد این که شاخه به تردید مانده است

از هفت سین به سفره تنهایی اش فقط  
سنگی به روی سینه تبعید مانده است

بیدار از دقایق شب‌ها گذشته‌ام  
چشمم به راه مشرق خورشید مانده است

کرد انتظار، مستی می‌خواره را خراب  
در پیک ما چه چیز جز امید مانده است؟

خاکِ ظلمتِ به چشمِ روزن خورد  
خانه را انعکاسِ شیون خورد

چه به جا ماند از او به جز غربال؟  
قوغها که به قسمت من خورد

مثل یک قطره عرق افتاد  
مرد در خرمنی فلاخن خورد

سوء ظن بود مستی از سوزن  
یک یک از هر سو آمد و زن خورد

سوء ظن نام اصلی زن بود  
بر جبین اش که بعد زادن خورد

بال شوم کلاغها آمد  
سایه اش روی دشت روشن خورد

گرچه خفاش مست بود، از آن -  
بعد شد مسخ و گاو، آهن خورد.

به جای آن که به رویای آریا بپردازید  
و یا به سیر خراسانِ خواب‌ها بپردازید

نگاه‌های غریبانه مرا ای کاش  
به لمسِ گیسوی آموی باصفا بپردازید

خیال بوسه‌ای از دشت لاله‌ها بافید  
و تحفه گل سرخ دل مرا ببرید

به واژه، مرهم مانده به بادها گویند -  
که سوی صورت بودای بی صدا ببرید

هزارساله تفاوت میان‌شان پیدا است  
اگر به تشنگی‌ام نام کربلا ببرید

فرو بیایید از کاخ لامکان خود و  
به سبزه و گل‌تان، خاک روستا ببرید

ادای کوه کشیدن به پشتیبانی باد  
نگاه، جانب پوچی ادعا ببرید

چنین اگر نتوانید، شاعران شریف!  
که خواست ناخن خود را به زخم ما ببرید؟

این شعر نه، تیرک زدن خون هزاره‌ست  
کاغذ نه که پیراهن گلگون هزاره‌ست

حتا که تخیل بکنی «کاج» و «تبسم»  
در بند گلو تلخیِ مضمون هزاره‌ست

از دورترین گردنه‌ها مخته به مخته  
تاریخ پر از ناله محزون هزاره‌ست

بیدار شده دیو به باریدن ظلمت  
دنبال نهان‌خانه مصوون هزاره‌ست

خوابانیدن شب معجزه می‌خواهد و این کار  
در دست چراغانیِ افسون هزاره‌ست

خفته‌ست چه خورشیدنگاهان به دل او!  
این خاک سیاهی زده مدیون هزاره‌ست.

این گونه رفته‌ای به کجا ای قرار جان؟  
در چشم از هیچ سو نمی آیی قرار جان

از هر مسیر رفته‌ام و فکر کرده‌ام  
شاید از این مسیر بیایی قرار جان

اندوه در نبود تو از من چه ساخته  
یک خانقاه سربه‌هوایی قرار جان!

انگار هست جای من و جای روزگار  
مسعود سعد و قلعه نایی قرار جان!

در چشم، انتظار خودت را به جای خواب  
جا کرده‌ای، چه دیده‌در آیی قرار جان!

گاهی بیا، پیاله من را بساز باز  
لب‌ریز از توان رهایی قرار جان.

کوهی شدم تا چشم بر راه صدا باشم  
در یاد بادی هم نمی آید کجا باشم

هرجایی ام؛ اما به هر جا می رسم ناگاه  
می ترسم از این که مبادا نابه جا باشم

گل باغ بودم، پس چه سان در غربت گلدان  
از بالکن، خوشحال با قدری هوا باشم؟

آن روزهای آفتابی کو که می شد صبح  
پروانه‌ای آزاد از فکر فضا باشم

آن خواب‌هایی که پس از بیداری ام انگار  
پیروز در هر هفت خوان ماجرا باشم

ای کاش برگردد زمانی که به جز رودش  
با هر چه از جنسِ «گذر» نا آشنا باشم

ای کاش بابا خواب باشد زیر تاکستان  
من مثل یک موسیچه بین برگ‌ها باشم.

گل میان پیاله محبوس و نبض پرپر شدن شتابان است  
ریشه جایی که نیست پابرجا، خس شدن روی آب، آسان  
است

چون گذرنامه خورده برگشت است  
پای نه، بی عبوری دشت است  
می خورد در نگاهش آبادی  
می رود... باز هم بیابان است

دست در دست می‌شود کالا، هیچگاهی نمی‌رود بالا  
زندگی دست کیست ای ولأ، دست هر کس که است  
دیوانه‌ست

می‌شتابند شهرها سویش آه پشت و دهان و پهلویش  
این چه مهمانی‌ای‌ست؟ مهمان از نظر میزبان گریزان است

زندگی باغ، زندگی زیبا، زندگی آنچه گفته‌اید شما  
زندگی در اتاق یک گلدان، خشکی گل به شکل پنهان  
است.

فضا چقدر مخالف به خلق خاطره است  
میان لاک خودش زندگی محاصره است

من و خیال، همان لاک و لاک پشت استیم  
همیشه نقطه من در میان دایره است

بدون لاک بکن فرض، لاک پستی را  
چقدر هرچه به او زشت و پرمخاطره است

چه جای عشق و شراب و خوشی و شاعری است؟  
در آن زمین که همه مغزهاش باکره است

گرفته گوش خودم را گذشتم از جمعی  
که بی نظر همه آمادهٔ مناظره است.

روز بر نوک شاخهٔ قیل است

آفتابی نشسته بر ریل است

نول این زاغ‌های بی‌نوبت

چوب موسا و گوش من نیل است

تا که گفتم: درخت استم... باد -  
گفت: با سرکشی ز یک ایل است

فیل‌ها آمدند سمت دلم  
دل من خانهٔ ابابیل است

فیل‌ها ابرهای تاریک  
گریه در قالب افاعیل است

این غزل بی‌گمان که نازل شد  
چشم‌هاتان دو مشت سجیل است.

بی گمان شعر است، اگر با این زبان فارسی  
هر چه می گویی تو ای شیرین زبان فارسی!

در کسی این قدر زیبایی نگردیده است جمع  
لطف لیلی، خنده شیرین، زبان فارسی

یافتم از او همان مستی بی حد را که یافت  
از غزل‌های جلال‌الدین زبان فارسی

(این زبان عشق و تصویر و شکوه و فلسفه  
این که در هر نقش خود رنگین... زبان فارسی)

آفتابِ بامدادان نخست زندگی  
که نشد از کوه‌ها پایین زبان فارسی

بوسه بر آن می‌زنم، مثل لبی که خوانده بود  
در برِ گهواره‌ام با این زبان فارسی.

صدای له شده زیر آهنم، آهنم  
که از وجود خودم هر دقیقه می‌کاهم

اناری‌ام که مرا پاره کرد میوه‌فروش  
که تا نشان بدهم قلب دیگران را هم

درون من چقدر سرخ می‌زند لب‌خند  
که شاخ روی سرم سبز کرده از آهم

هوای جنگل، ساقه دوانده بر ساقم  
گوزنی‌ام که به شهر آمده‌ست و گم‌راهم

گذشت - بقچهٔ بیهودگی به دوشش - روز  
که روی آن کند افزوده بار فردا هم.

روز از میان قصه من با زمین گذشت  
از شخم‌های سینه آن نازنین گذشت

گفتم: از آفرینش‌اش انسان چگونه بود؟  
گفت: از هر آن که مهر به این داد، این گذشت

می گفت: از آن چه دادمش، انگار خسته شد  
از من شبیه ماری در آستین گذشت

دنبال آنچه را که نهفتم، گرفت و رفت  
از جلد من به مقصد خود آهنین گذشت

با دستش از میانم شمشیر رشد کرد  
از هر حدی به شهوت کشتار و کین گذشت

خورشید، شاهد است که از هرم خشم او  
دریایی از خجالت، روی جبین گذشت

خاکستر من از حس رویش برهنه شد  
دودم که ناله کرده از ابر حزین گذشت

بهار! آمده‌ای و خوش آمدی؛ اما  
ترا کجا بنشانم؟ که برگ‌هایم را  
یکی یکی به نشانی تو فرستادم  
و گاوهای همین موسم سگی خورده

بهار! آمده‌ای و خوش آمدی؛ اما  
ترا کجا بنشانم؟ که موی‌هایم را  
کشیده چاقوی تیزی، شبی زمستان و  
پس از برهنگیِ رقص با خودش برده

بگو به گلّه ابری که با خود آوردی  
نیاز نیست بگیرند دستمال به دست  
به روی جنگلِ مرمی میانِ پیشانی  
درون سینّه ما بحرها کم آورده

بگو که شاخهٔ من از شکوفه می‌ترسد  
و سبز، رنگ جدید لباس کابوس است  
به سرزمین اساطیر، جنگلی شده است  
جوانه‌ام که در آن جاودانگی مرده

به پیشواز تو یک دشت چشمه جوشیدم  
سپس به تپهٔ خشکی نشسته نوشیدم  
درختی‌ام که هر اسفند، سخت کوشیدم  
و سال با خود یک بسته «بهمن» آورده

چه فرش پهن کنم پیش پای تو وقتی  
که شاخه‌هایم پیشِ پرنده‌ها خجل‌اند  
ترا چگونه بگیرم - بهار! - در آغوش  
که دست‌هایم از اشتیاق آزرده؟

به زمستان بد می اندیشم  
که درختان در استخوان دارند  
شکل یک برگ، شعله جان سوز  
یادگاری که از خزان دارند

به زمستان بد می اندیشم  
لانه های پرندگان که  
روی شاخه به رقص در توفان  
همردیف جوانه های درخت  
چندتا نول نوجوان دارند

به زمستان بد می اندیشم  
 که لباس سفید و سردش را  
 بر تن سرزمین بپوشاند  
 چون زنانی که زایمان دارند

و بزاید هزار بار، زمین  
 بچه‌های ذغال چشم و کرخت  
 که نه تنها هراس از خورشید  
 از دل گرم، همچنان دارند

خواب دیدم که پرده‌ای ست ضخیم  
 ابر در بین آسمان و زمین  
 در خیال درخت‌ها، نوروز  
 آنسوی پرده است سبز و سلیم  
 دست‌ها سوی آسمان دارند

خواب دیدم که بعد چندین قرن  
 مانده از شهر، یک کویر به جا  
 با درختان سیم‌مانندی  
 شعله در جان و در جهان دگر  
 جنگلی از پرندگان دارند.

دخترِ سرزمینِ نهیِ استی  
سرزمینی که کرگدن دارد  
کرگدن‌های عاقل و بالغ  
هدفِ لطفِ در زدن دارند

ملکِ مفتوحهٔ سیاهی‌هاست  
خاکِ تا آسمانِ غبارشده  
نوجوانیِ لاله‌ها به میان  
چکمه‌ها دورشان اتن دارند

سرزمینی که هر سرِ کوچه  
تابلویی ست سمت گورستان  
نسخه پیچانِ جاودانگی اش  
خودشان عشق زیستن دارند

دختر سرزمین نهی! چرا -  
چشم تو دام اهرمن باشد؟  
این قدر که جماعتِ پرهیز  
دو جهان آرزوی زن دارند

دختران زمین وحی، ولی  
گرچه هم خانه خداوندند  
جای زندان و جای زندان بان  
هم وطن دار و هم وطن دارند.

چارپاره‌ها

از صبح‌ها که می‌کندم بیدار  
تا رویدادهای خوابِ دگر جاری  
پس می‌زنم اگرچه که دستش را  
در من کسی ست، گفته به او «آری»

لب می‌برم به آب گوارایی  
پیش از من او رسیده و می‌نوشد  
آنگاه آستین گلویم را  
چون دستِ خارداری می‌پوشد

چشمی به رنگِ برگِ می آرایم  
تا در کویر، باغ برویانم  
او باد نه، که آه درختان است  
برگی به پیشوازِ زمستانم

بستم به روی پنجره چشمم را  
چون گیره‌ای به بقچهٔ احساسات  
وا شد نگاهِ دیگر من سوی  
آینه‌های لزجی و سواسات

یکسان شده‌ست روز و شب اکنونم  
سر می‌رود به طرح‌دراندازی  
این خیمهٔ سیاه مسلط را  
کی می‌رسد زمانِ براندازی؟

آدم دیگری ست در خوابم  
آدمی که به جا نمی آرد  
نه مرا و نه شعرهایم را  
و نه چشمان دکمه‌ای دارد

کودکی شوخ در خیالاتم  
زندگی اش گرفته است آسان  
و نشانیِ خانهٔ او را  
غم نکرده‌ست از کسی پرسی

دل خوشی‌های هفت سالگی  
کم ولیکن به قدر پیمانہ  
رنج‌های سریع گم‌شدنی  
مثل پایان شاد افسانہ

آدم دیگری ست در خوابم  
چیزی از هیچ چیز، یادش نیست  
خود امروزه اش همین روزه ست  
خود دی‌روز و امتدادش نیست

ایستاده کنار چاهی و  
دلوش از عکس آب می‌خندد  
اسب چوبی‌اش است آماده  
زین به هرسو که خواست می‌بندد

در نگاهش نکرده گیر، زمان  
آدمی را که دیده‌ام در خواب  
در صدایش خروش دریاهاست  
آشنا نیست با غم مرداب.

به سمیرا

گریه کردم ولی به تنهایی  
گریه کردم میان خلوت خویش  
نه از آن رو که مردم و باید  
مرد پنهان کند حقیقت خویش

رشته مهره‌های اشکم اگر  
پاره می‌شد، دگر نمی‌شد جمع  
خواستم آتشم به تو نرسد  
من که فرقی نمی‌کنم با شمع

سنگ هم کم می آورد گاهی  
چشمه می زاید از نگنجیدن  
وقتی آدم که آب می گردد  
گریه اش را نمی توان دیدن

من و این ایستگاه جا مانده  
با زمان باز گشته ایم عقب  
باد، آبی به صورتم پاشید  
تا بروم بیاورد از تب

مثل یک کهنه خانه متروک  
فرض کن گنبدی ست جای سرم  
منعکس می کند صدایت را  
وقت خندیدنت شکسته ترم.

بی اختیار اشک زمین استم  
که چشمه چشمه هر طرفی روید  
رودم که می رسد نسیم تا کوه  
آن عقده های صخره ای جاوید

یک روز اگر که بی حس تردیدم  
آینه ای به پهلوی یک بیدم  
در من اگر که می نگرد خود را  
در روشنی، حسادت خورشیدم

بسیار روزهای دگر اما  
همراه با ادامهٔ بارانم  
سیلاب می‌شوم پس از آنی که  
رنج‌آشنای صحبت یارانم

هر برگ که رها شده از شاخه  
خطی کشیده روی جبینم را  
پهلوی من نشسته و می‌بیند  
رفتار عمر را همه آدم‌ها

رودم به طول پیچ‌وخم راهی  
با هر کسی و هر چه گلاویزم  
دور از نگاه‌ها و به تاریکی  
در ریگ‌زار حادثه می‌ریزم.

لب خند بی خیالِ عزیزم را  
ته مانده های ذهنِ مریضم را  
ای شعر، عنکبوتِ پریشانی!  
در خود گرفته ای همه چیزم را

در انتخاب کردنِ یک اجبار  
قصد من از تو چیست؟ نمی دانم  
خود را تراش می دهم و خواهم  
ای شعر، در دل تو بگنجانم

وقتی که بست پنجره، چشمش را  
از دیدن جهان که در آن چیزی...  
با تو درخت کرده خودش را فرض  
کنج اتاق، خستگی میزی

اما خیال، خودکشی گرگی ست  
بره به بره می کندش تکرار  
پس چیست کاغ کاغ زمین خوردن  
پاییز اگر که نیست به جز یک بار

دیگر بس است، باز نکن ای شعر  
در چشم بسته پنجره هایت را  
بگذار بشنود ز لبان باد  
پیشانی ام تمام حکایت را.

سپدها

چه شب‌هایی  
از تنگنای ناچاری  
چنان که شانه‌ها در هم گذرند  
گذشته‌ام  
آن سوی دیوارِ صبح  
رنگ کرده آفتاب

به خنده دندان ریخته تاریکی  
دل آفتاب گردان سیاه مگردان  
که هزار و یک شب محتوم  
در قصه گریخته ام  
از پلک های بسته سلطان

ترک های تاب ناک ترانه  
پروانگی را سفید زمزمه خواهند کرد  
التیام خاکستری پرواز

به خنده دندان ریخته تاریکی  
دل آفتاب گردان سیاه مگردان.

از لبۀ ساختمان به درخت  
از درخت به تابلوی مغازه  
از تابلو به جلد برفی کنار خیابان  
پایین می‌آید پرنده

۱۰۶ □ شنا در شن

پلک‌ها بسته می‌شوند

و پشت پرده سیاه

ادامه می‌دهد به پایین

از تیر به تور

از تور به ترانه‌ای که می‌خواند

اما رها نمی‌شود

اتوبوس روان است

و پرنده، چشم‌های مسافری.

شب پاهایش را درازتر کرده  
و ماه را زیر سر  
تا رویای هزار و یک شب‌اش را  
برای شهرزادان تعبیر کند

آتش‌فشان در رگ‌های ما به دریای منجمد رسیده  
ستاره‌های دنباله‌دار  
که این چتر سیاه را برداشته‌اند  
تا روی نفَس مان نیفتد  
یکی یکی خط‌های سقوط را  
دنبال می‌کنند

خواهد افتاد

خواهد افتاد

آن که دندان‌های درخشان‌اش  
خاموش می‌شوند

این کابوس نیست

نزدیک شدن سقفِ گردن‌گیری است

یک‌سان چشم‌ها و دهان‌ها را

مدور نگاه داشته

نامت را با دهانی روشن چه‌سان لب‌خند بزَنم؟

آفتاب گردان!

وقتی چارپایان از استخوان‌های پشتم عبور می‌کنند  
و خانهٔ زنبوری از ردیف دندان‌هایم برجا می‌ماند.

زمین!

دهانت را ببند

لقمهٔ دهن پر کنی نیستم

تار و مار و تکیده‌ام.

درد از رگ گردن به من نزدیک تر است

این جا که منم

قلب تو نیست

پیشانی ات هم نیست

شاید سنگی استم سوار بر گرده ات

اما به درد معده ات نمی خورم.

درد این جا که منم

قومیت می شناسد

جنسیت می شناسد

حتا فمینیست می شود.

وقتی گوزنی بچه تشنه اش را

با شاخ به سمت تمساح هل می دهد

تو تکانم مده زمین

تار و مار و تکیده ام.

رباعی‌ها و دوبیتی‌ها

خواب رمه، ژرف در حصار گرگان  
رویای شبان، از چشم تا چشم، روان  
هر گوشه نی ایست بر لب تنهایی  
در رقص گلوبه زیر نیش دندان.

از کاغذ، جادوی جوان می‌روید  
جادوی جوانِ جاودان می‌روید  
وقتی که می‌آورم ترا با کلمه  
پس زنده‌ترین شعر جهان می‌روید.

چندین مجهوله‌های هی لاینحل  
خرچنگی هم همیشه مشغول به حل  
هر بار نتیجه برخلاف قبلی  
خط می‌کشد و بار دگر از اول.

پایی به سر صدای من بنشسته‌ست  
راه نفس مرا چگونه بسته‌ست!  
انگار زمین به دور من می‌چرخد  
در هر کوچه که می‌روم بن بست است.

از فلسفهٔ حیات، لبریز شوند  
از شور و نشاط و عشق، پرهیز شوند  
ای میهن جان! بچه‌هایت یک عمر  
با مرگ برای چه گلاویز شوند؟

در دامن درّه یا کنار دریا  
یا هم در شهر، پیش چشم صدها...  
فرقی نکند کجا بگردد آتش  
هیزم که برای سوختن شد پیدا.

گنجینه یادگاریِ آنانم  
هر یک غزلی ست تازه در دیوانم  
لبریز از انعکاسِ خندیدنشان  
میخانه جوش کرده یارانم.

میان خواب و رویا هم مزار است  
به چشمان تماشا هم مزار است  
مزارم آرزوی آرزوهاست  
مزار آرزوها هم مزار است.

جبینِ آتشینِ باد پیدا -  
شد و جشنِ درختان بود برپا  
چگونه ابرها نشنیده رفتند  
پیامِ شعله‌پوشِ دود ما را!

کمینہا

برگِ بی‌خبر از خزان  
می‌رقصد با سازِ نسیم  
آرکسترِ حیات.

سرفه نمی کند  
دودکشِ فقیر  
زیر جراحی زمستان.

آرد می‌بارد آسمان  
بینی خمیری ندارد آدم برفی  
ذغال به‌راهِ آفتاب.

دراز کشید پل  
در از خود گذشتگی  
از او گذشتند.

بقه‌ها و صحبتِ مار  
گم شدن چند بقه  
بقه‌ها و صحبتِ مار.

نانِ رخسارش بریان

سبدِ نان بر سر

بچه روستا.

چکیده خطا  
روی تابلوی نقاشی  
مهاجر.